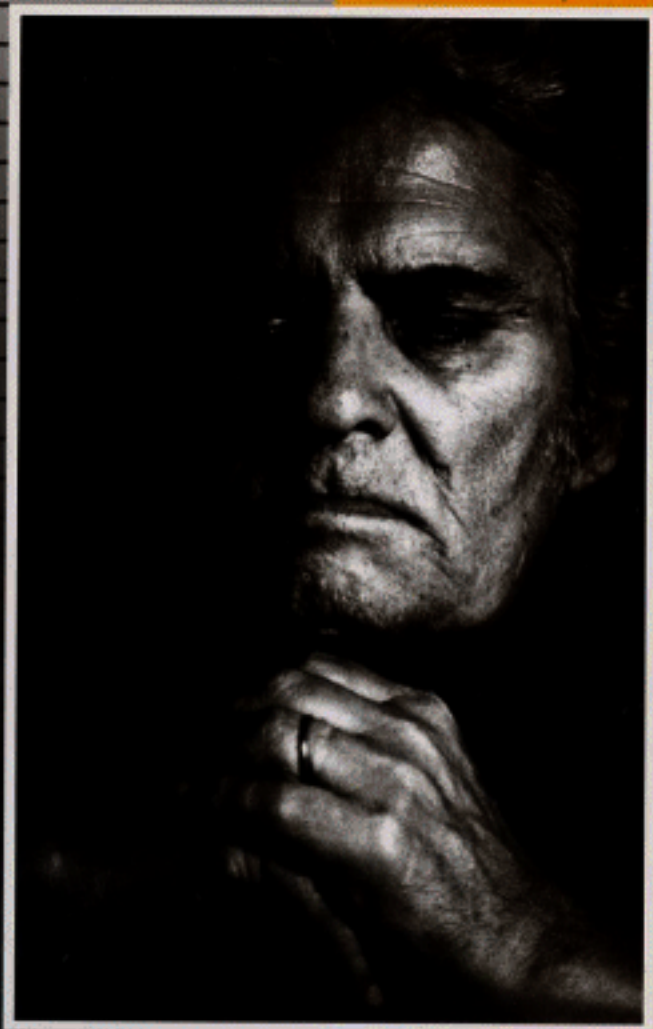


زندگی و شعر
احمد شاملو

نام همه‌ی شعرهای تو



۲

ع. پاشایی ■

یک زنده گی

احمد شاملو

نام شعری: ا. بامداد [در آغاز شاعری، ا. صبح]

متولد ۲۱ آذر ۱۳۰۴، تهران.

شاعر، روزنامه‌نگار، مترجم شعر و رمان، محقق کتاب کوچک.

www.KetabFarsi.com

ترجیح می‌دهم که شعر شیور باشد نه لالی.

احمد شاملو

www.KetabFarsi.com



نام همه‌ی شعرهای تو

زندگی و شعر احمد شاملو (با بمداده

ع. پاشائی

جلد دوم

ناشر: نشر ثالث

عکس‌ها (بخش تصویرها): با همکاری آیدا

طرح روی جلد: آیدین آغداشلو

صفحه آرا و مصحح: اسماعیل جنتی

حروفچینی: روایت (حروف‌نگار: سحر جعفری)

نقاشی خط آستر بلرقه: منوچهر دشمن‌زیاری

چاپ اول: بهار ۱۳۷۸ - ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاووس رایانه - چاپ: احمدی - صحافی: امید

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-6404-61-8

شابک ۹۶۴-۶۴۰۴-۶۱-۸

ISBN 964-6404-63-4

شابک دوره ۹۶۴-۶۴۰۴-۶۳-۴

IFN 9789646404618

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۶۱۸

IFN 9789646404632

ای.ای.ان دوره ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۶۳۲

سال شمار احمد شاملو

تهیه و تنظیم: آیدا

۱۳۰۴ / ۱۹۲۵

● احمد شاملو (ا. صبح / ا. بامداد) روز ۲۱ آذر در خانه‌ی شماره‌ی ۱۳۴
خیابان صفی‌علیشاه تهران متولد شد. Saturday, 12.12.1925

● دوره‌ی کودکی را به خاطر شغل پدر که افسر ارتش بود و هرچند وقت را در
جایی به مأموریت می‌رفت، در شهرهایی چون رشت و سمیرم و اصفهان
و آباد و شیراز گذراند.
● مادرش کوکب عراقی بود. پدرش حیدر.

۱۳۱۰-۶ / ۱۹۳۱-۷

● دوره‌ی دبستان در شهرهای خاش و زاهدان و مشهد. اقدام به گردآوری
سواد فرهنگ عوام.

۱۳۱۷-۲۰ / ۱۹۳۸-۴۱

- دوره‌ی دبیرستان در بیرجند و مشهد و تهران.
- از سال سوم دبیرستان، ایرانشهر، تهران به شوق تحصیل، دستور زبان آلمانی به سال اول دبیرستان صنعتی می‌رود.

۱۳۲۱-۳ / ۱۹۴۲-۴

- انتقال پدر به گرگان و ترکمن صحرا برای سرو سامان دادن به تشکیلات، از هم‌پاشیده‌ی ژاندارمری.
- در گرگان ادامه‌ی تحصیل در کلاس سوم دبیرستان.
- شرکت در فعالیت‌های سیاسی در مناطق شمال کشور.
- در تهران دستگیر و به زندان شوروی‌ها در رشت منتقل می‌شود.

۱۳۲۴-۵ / ۱۹۴۵-۶

- آزادی از زندان، با خانواده به رضائیه می‌رود، به کلاس چهارم دبیرستان.
- با آغاز حکومت پیشه‌وری و دموکرات‌ها، چریک‌ها به منزل شان می‌ریزند و او و پدرش را نزدیک به دو ساعت مقابل جوخه‌ی آتش نگه می‌دارند تا مقامات بالا کسب تکلیف کنند.
- بازگشت به تهران و ترک کامل تحصیل مدرسی.

۱۳۲۶ / ۱۹۴۷

- ازدواج.
- مجموعه‌ی اشعار آهنگ‌های فراموش شده توسط ابراهیم دیلمقانیان.

۱۳۲۷ / ۱۹۴۸

- هفته‌نامه‌ی سخن نو (پنج شماره).

1950 / ۱۳۲۹

- داستان زند. پشت در. مفرغی.
- هفته نامه‌ی روزنه (هفت شماره).

1951 / ۱۳۳۰

- سردبیر چپ (در مقابل سردبیر راست) مجله‌ی خواندنیها.
- شعر بلند ۲۳.
- مجموعه‌ی اشعار قطع نامه.

1952 / ۱۳۳۱

- مشاورت فرهنگی سفارت مجارستان (حدود دو سال).
- سردبیر هفته نامه‌ی آتشیار، به مدیریت انجوی.

1953 / ۱۳۳۲

- چاپ مجموعه‌ی اشعار آهن‌ها و احساس که پلیس در چاپخانه می‌سوزاند. (تنها نسخه‌ی موجود آن نزد سیروس طاهباز است).
- ترجمه‌ی طلا در لجن اثر ژیکموند موریتس و رمان بزرگ پسران مردی که قلبش از سنگ بود اثر موریوکایی با تعدادی داستان کوتاه. نوشته‌ی خودش و همه‌ی یادداشت‌های فیش‌های کتاب کوچه در یورش افراد فرمانداری نظامی به خانه‌اش ضبط شده از میان می‌رود و خود او موفق به فرار می‌شود. بعد از چند بار که موفق می‌شود فرار کنند در چاپخانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات دستگیر می‌شود.

1954 / ۱۳۳۳

- زندانی سیاسی در زندان موقت شهربانی و زندان قصر، (۱۳ تا ۱۴ ماه).

1955 / ۱۳۳۴

- آزادی از زندان.
- چهار دفتر شعر آماده به چاپ را نقی نقاشیان نامی به قصد چاپ با خود می‌برد و دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود. از آن جمله شعر بلند مرگ - شاماهی به عنوان نخستین تجربه‌ی شعر روایی به زبان محاوره.
- رمان‌های: لئون مورن - کشیش اثر بناتریس بک،
- زنگار اثر هربر لوپوریه،
- برزخ اثر ژان روورزی.
- فرزندان: سیاوش، سیروس، سامان و ساقی.

1956 / ۱۳۳۵

1957 / ۱۳۳۶

- مجموعه‌ی اشعار هوای تازه.
- سردبیری مجله‌ی بامشاد
- افسانه‌های هفت گنبد، حافظ شیراز، ترانه‌ها (رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام و بابا طاهر).
- ازدواج دوم.
- مرگ پدر

1958 / ۱۳۳۷

- ترجمه‌ی رمان پابره‌ته‌ها اثر زاهاریا استانکو با عطا بقایی.
- مجله‌ی آشنا.
- سردبیری اطلاعات ماهانه، دوره‌ی یازدهم.

1959 / ۱۳۳۸

- قصه‌ی خردس زدی پیرهن‌پری برای کودکان.
- تهیه‌ی فیلم مستند سیستان و بلوچستان برای شرکت ایتال کونسولت.
- آغاز همکاری با سینماگران. نوشتن فیلم‌نامه و دیالوگ فیلم‌نامه.

1960 / ۱۳۳۹

- مجموعه اشعار باغ آینه.
- سردبیری ماهنامه‌ی اطلاعات (دو شماره).
- تأسیس و سرپرستی اداره‌ی سمعی و بصری وزارت کشاورزی با همکاری هادی شفقانیه و سهراب سپهری.

1961 / ۱۳۴۰

- سردبیری کتاب هفته (۲۴ شماره‌ی اول)
- جدایی از همسر دوم، با ترک همه چیز و از آن جمله برگه‌های کتاب کوچک.

1962-3 / ۱۳۴۱-۲

- آشنایی با آیدا (۱۴ فروردین ۱۳۴۱).
- بازگشت به کتاب هفته.
- ترجمه‌ی نمایشنامه‌های درخت میزدهم اثر آندره ژید و سی‌زیف و مرگ اثر روبر میرل.

1964 / ۱۳۴۳

- ازدواج با آیدا در فروردین ماه و اقامت در شیرگاه (مازندران).
- مجموعه‌ی اشعار آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه.
- ماهنامه‌ی اندیشه و هنر ویژه‌ی ا. بامداد به سردبیری و مدیریت دکتر ناصر وثوقی.

1965 / ۱۳۴۴

- مجموعه‌ی اشعار آیدا: درخت و خنجر و خاطره!
- ترجمه‌ی کتاب ۸۱۴۹۰ اثر آلبر شمبون.
- تحقیق و گردآوری و تدوین کتاب کوچه. (برای سومین بار از نو آغاز می‌کند!)

1966 / ۱۳۴۵

- مجموعه‌ی اشعار قنوس در باران.
- هفته‌نامه‌ی ادبی و هنری بارو، که بعد از سه شماره با اولتیماتوم وزیر اطلاعات وقت تعطیل می‌شود.
- شب شعر به دعوت انجمن ایران و آمریکا.

1967 / ۱۳۴۶

- سردبیری قسمت ادبی و فرهنگی هفته‌نامه‌ی خوشه.
- ترجمه‌ی کتاب قصه‌های بابام اثر ارسکین کالدول.
- عضویت کانون نویسندگان ایران.
- شب شعر در کرمانشاه به دعوت دانشجویان.
- سخنرانی در دانشگاه شیراز.

1968 / ۱۳۴۷

- تحقیق روی غزلیات حافظ و تاریخ دوره‌ی حافظ.
- نمایشنامه‌ی عروسی خون اثر فدریکو گارسیا لورکا.
- ترجمه‌ی غزل‌های سلیمان.
- شب شعر به دعوت انجمن فرهنگی ایران و آلمان، گوته.
- «شب‌های شعر خوشه» به مدت یک هفته از سوی مجله‌ی خوشه.
- یادنامه‌ی هفته‌ی شعر و هنر خوشه.

۱۳۴۸ / ۱۹۶۹

- قصه‌ی منظوم چی شد که دوستم داشتن برای کودکان.
- تعطیل مجله‌ی خوشه با اخطار رسمی ساواک.
- برگزیده‌ی شعرهای احمد شاملو (سازمان نشر کتاب).
- مجموعه‌ی اشعار مرثیه‌های خاک.

۱۳۴۹ / ۱۹۷۰

- مجموعه‌ی اشعار شکفتن در مه.
- قصه‌ی ملکه‌ی سایه‌ها برای کودکان.
- کارگردانی چند فیلم فولکلوریک برای تله‌ویزیون: «پاوه، شهری از سنگ» و «اناقلیج داماد می‌شود»
- ترجمه‌ی تعدادی قصه برای کودکان.

۱۳۵۰ / ۱۹۷۱

- رمان خزه (ترجمه‌ی مجددی از رنگار).
- قصه‌ی هفت کلاغون برای کودکان.
- ترجمه‌ی کامل پابره‌ها اثر زاهاریا استانکو. (ترجمه‌ی مجدد)
- دعوت به فرهنگستان زبان ایران برای تحقیق و تدوین کتاب کوچ، سه سال.
- نگارش نمایشنامه‌ی آنتیگون (نا تمام).
- مرگ مادر. ۱۴ اسفند

۱۳۵۱ / ۱۹۷۲

- اجرای برنامه‌های رادیویی برای کودکان و جوانان.
- ضبط صفحات و نوار کاست «صدای شاعر» در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، حافظ، مولوی، نیما، خیام، شاملو.

- نگارش فیلمنامه‌ی کوتاه حلوا برای زنده‌ها.
- ترجمه‌ی تعدادی داستان کوتاه: دماغ، دست به دست، لبخند تلخ، زهرخنده، افسانه‌های کوچک چینی.
- شب شعر در انجمن فرهنگی گوته.
- شب شعر در انجمن ایران و آمریکا.
- تدریس مطالعه‌ی آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی (سه ترم)
- همکاری با روزنامه‌های کیهان فرهنگی و آینده‌گان.
- سفر به پاریس (فرانسه) برای معالجه‌ی آرتروز شدید گردن. عمل جراحی روی گردن.

۱۳۵۲ / ۱۹۷۳

- مجموعه‌ی اشعار ابراهیم در آتش.
- مجموعه‌ی درها و دیوار بزرگ چین.
- شب شعر در مدرسه عالی علوم اقتصادی و اجتماعی بابلسر.
- نگارش فیلمنامه‌ی تخت ابونصر برای تله‌ویزیون.
- ترجمه‌ی رمان مرگ کسب و کار من است اثر روبر مول.
- ترجمه‌ی نمایشنامه‌ی مفتخورها اثر گرگه‌ی چی‌کی.

۱۳۵۲ / ۱۹۷۴

- ترجمه‌ی مجموعه‌ی داستان سربازی از یک دوران سپری شده.
- مجموعه‌ی شعرهای عاشقانه‌ی از هوا و آینه‌ها.

۱۳۵۴ / ۱۹۷۵

- حافظ شیراز.

۱۳۵۵ / ۱۹۷۶

- دعوت دانشگاه بوعلی برای سرپرستی پژوهشکده‌ی آن دانشگاه. (دو سال)
- تهیه گفتار برای چند فیلم مستند به دعوت وزارت فرهنگ و هنر.
- سفر به آمریکا (ایالات متحد) به دعوت مشترک انجمن قلم (Pen Club) و دانشگاه پرینستون برای سخنرانی و شعرخوانی.
- آشنایی با شاعران و نویسندگان از آسیای میانه و شمال آفریقا از جمله یاشار کمال، آدونیس، البیاتی و وزنیشینسکی.
- سخنرانی و شعرخوانی در دانشگاه‌های MIT بوستون، UCLA برکلی.
- پیشنهاد دانشگاه کلمبیای نیویورک برای کمک به تدوین کتاب کوچی را نمی‌پذیرد.
- میهمان مدعو فتیوال جهانی شعر در سانفرانسیسکو و استین-تگزاس.
- شب شعر به دعوت دانشجویان ایرانی فیلادلفیا و نیویورک.
- بازگشت به ایران.

۱۳۵۶ / ۱۹۷۷

- انتشار مجموعه‌ی اشعار دشنه در دیس.
- شب شعر در انستیتو گوته.
- استعفا از سرپرستی پژوهشکده‌ی دانشگاه بوعلی.
- پایان نگارش بیوگرافی‌مانندی به نام میراث که تنها نسخه‌ی دست‌نوشته‌ی آن را علی‌رضا میبیدی به امانت بُرد!
- ترک ایران به عنوان اعتراض به سیاست‌های رژیم.
- سفر به ایالات متحد آمریکا. (اقامت به مدت یک سال).
- سخنرانی‌هایی در دانشگاه‌های آمریکا.
- برگزیده‌ی اشعار (انتشارات امیرکبیر).

۱۳۵۷ / ۱۹۷۸

- دعوت برای سردبیری هفته‌نامه‌ی ایرانشهر در لندن.
- ترک ایالات متحد آمریکا.
- سفر به انگلستان.
- انتشار ۱۲ شماره هفته‌نامه‌ی ایرانشهر با مشکلات فراوان.
- استعفا می‌دهد. (به علت اختلاف‌هایی با مدیر هفته‌نامه).
- قصه‌ی دخترای ننه دریا و بارون و قصه‌ی دروازه‌ی بخت به صورت کتاب کودکان.
- از مهنایی به کوچه (مجموعه‌ی مقالات).
- بازگشت به ایران. (اسفندماه).
- کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر اول آ) قطع وزیری.
- عضویت در هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران.
- نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.

۱۳۵۸-۹ / ۱۹۷۹-۸۰

- سردبیر مجله‌ی هفته‌گی کتاب جمعه (بعد از ۳۶ شماره به اجبار تعطیل می‌شود).
- نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.
- شب شعر به دعوت انجمن ایران و فرانسه.
- مجموعه‌ی اشعار ترانه‌های کوچک غربت.
- سخنرانی در باشگاه آرامنه‌ی تهران.
- ترجمه‌ی شهریار کوچولو اثر آنتوان دوستانت اگزوپه‌ری در کتاب جمعه.
- ترجمه‌ی بگذار سخن بگویم! اثر دومیتیلادو چونگارا (با همکاری ع. یاشایی).
- شب شعر در انستیتو گوته.
- کتاب کوچه، انتشارات مازیار (دفتر دوم آ).

- نوار صوتی کاشفان فروتن شوکران با شعر و صدای شاعر.
- نوار صوتی و کتاب ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر، ترجمه‌ی شعرهایی از فدریکو گارسیا لورکا.
- عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم).

1981 / ۱۳۶۰

- قصه‌ی خروس زدی پیرهن پری و یل و ازدها به صورت کتاب و نوار کاست برای کودکان.
- کتاب کوچک، انتشارات مازیار (دفتر سوم آ) قطع وزیری، مجموعاً ۱۰۶۴ صفحه.
- از حالا به بعد با همکاری آیدا روی کتاب کوچک کار می‌کند.
- عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان (دوره‌ی سوم).

1982 / ۱۳۶۱

- ترجمه‌ی هایکو، شعر ژاپنی (با ع. پاشایی).
- ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌ی نصف شب است دیگر، دکتر شوابتر! اثر ژیلبر بیسپرون.
- کتاب کوچک، انتشارات مازیار (دفتر اول الف).

1983 / ۱۳۶۲

- کتاب کوچک، انتشارات مازیار (دفتر دوم الف).
- کتاب و نوار صوتی سیاه همچون اعماق آفریقای خودم. ترجمه و اجرای اشعاری از لنگستون هیوز.
- کتاب و نوار صوتی سکوت سرشار از ناگفته‌هاست. ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارگوت بیکل.
- برگزیده‌ی اشعار (نشر تندر)

- کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر سوم الف)
- انتشار کتاب‌ها متوقف می‌شود.

۱۳۶۳-۵ / 1984-6

- رمان قدرت و افتخار اثر گراهام گرین را با عنوان عیسا دیگر، یهودا دیگر! با مؤخره‌ی مفصلی بازنویسی می‌کند.
- گفت و شنودی با احمد شاملو به کوشش ناصر حریری.
- فیلمنامه‌ی میراث.

1987 / ۱۳۶۶

- آغاز ترجمه‌ی آزاد دُن آرام اثر میخائیل شولوخوف.
- انتشار ژاپنی کتاب ابراهیم در آتش به ترجمه‌ی شوکو یاناگا در مجله‌ی ILCAA (توکیو، مؤسسه‌ی مطالعه‌ی زبان‌ها و فرهنگ‌های آسیا و آفریقا).
- کتاب و نوار صوتی چیدن سپیده‌دم ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارگوت بیکل.

1988 / ۱۳۶۷

- سفر به آلمان: میهمان مدعو دومین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات: ایترلیت ۲ تحت عنوان جهان سوم: جهان ما در ارلانگن آلمان و شهرهای مجاور.
- عزیز نسین، دیرک والکوت، پدرو شیموزه، لورنا گودیسون و ژوکوندا بلی و... دیگر مهمانان کنگره.
- من درد مشترکم، مرا فریاد کن! عنوان سخنرانی شاملو در این کنگره.
- شب شعر در کل لوکیوم ادبی برلین.
- سفر به اتریش به دعوت دانشگاه اقتصاد وین و یورو آفریک اینستیتو،

برای شب شعر و سخنرانی.

- بازگشت به آلمان و اجرای شب شعر در شهر دانشگاهی گیسن.
- سفر به سوئد به دعوت انجمن قلم (Pen) و دانشگاه یوته‌بوری.
- شب شعر در «خانه‌ی مردم» استکهلم.
- دیدار و صرف ناهار با هیأت ریسه‌ی انجمن قلم سوئد.
- جلد اول مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.
- بازگشت به ایران.

۱۳۶۸ / 1989

- جلد دوم مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.
- اقامت در شهرک دهکده‌ی خانه، کرج.

۱۳۶۹ / 1990

- سفر به آمریکا: میهمان مدعو سیرا ۹۰ توسط دانشگاه UCLA برکلی.
- سخنرانی‌های نگرانی‌های من و مفاهیم رند و رندی در غزل حافظ.
- دو شب شعر در UCLA برکلی.
- شب شعر دانشگاه UCLA لوس آنجلس. در روئیس هال.
- شب شعر و سخنرانی در دانشگاه‌های شیکاگو، آن آربر میشیگان، کلمبیا، واشنگتن، راتگرز، هاروارد، دالاس و آستین.
- عمل جراحی در (یونیورسیتی هاسپیتال) بوستون روی مهره‌های گردن.
- سه شب شعر در بوستون و UCLA برکلی به نفع زلزله زده‌گان ایران.
- نگارش روزنامه‌ی سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریق ® (اوکلند) کالیفرنیا.
- عمل جراحی دوم روی مهره‌های گردن (بوستون).
- شب شعر در مدرسه‌ی آرامنه‌ی بوستون.
- استاد میهمان برای تدریس یک ترم در دانشگاه برکلی UCLA به

- دانشجویان ایرانی (زبان، شعر و ادبیات معاصر فارسی).
- دیدار با پروفیسور زاده (برکلی) کالیفرنیا.
- دریافت جایزه‌ی Free Expression سازمان حقوق بشر نیویورک
Human Rights Watch.

۱۳۷۰ / ۱۹۹۱

- شب شعر به نفع آواره‌گان کُرد عراقی در UCLA برکلی و USC
لوس‌آنجلس همراه محمود دولت‌آبادی (قصه‌خوانی) به
دعوت انجمن فرهنگی کُردها (آمریکا).
- مجله‌ی زمانه شماره‌ی اول به شاملو اختصاص دارد. (در سن هوزه،
کالیفرنیا).
- بازگشت از ایالات متحد آمریکا.
- شب شعر به نفع آواره‌گان کُرد عراقی در دانشگاه وین (اتریش) همراه
محمود دولت‌آبادی (قصه‌خوانی) به دعوت انجمن فرهنگی کُردها
(اروپا).
- بازگشت به ایران.
- ترجمه‌ی شعرهایی از لنگستون هیوز، اوکتاویو پاز (با حسن فیاد).

۱۳۷۱ / ۱۹۹۲

- مجموعه‌ی اشعار مدایح بی‌صله، انتشارات آرش، در سوئد.
- انتشار منتخبی از ۴۲ شعر شاملو به زبان ارمنی با نام من درد مشترکم در
ایروان با ترجمه‌ی نروان. ناشر: کانون فیلم ارمنستان.
- قصه‌های کتاب کوچه، جلد اول در سوئد. انتشارات آرش.
- کتاب گفت و شنودی با احمد شاملو، «دیدگاه‌های تازه» توسط ناصر
حریری.
- تدوین دوباره حرف‌آی کتاب کوچه براساس متدولوژی جدید.

1993 / ۱۳۷۲

- کتاب گفت و گو با احمد شاملو توسط محمد محمد علی.
- مجموعه‌ی جدید همچون کوچه بی بی آنها ترجمه‌ی شعر جهان (با ۲۰۰ شعر).
- ترجمه‌ی مجدد غزل غزل‌های سلیمان.
- ترجمه‌ی مجدد گیل گمش.
- انتشار گزیده‌ی اشعار (انتشارات مروارید) با انتخاب آیدا.
- کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر چهارم الف)

1994 / ۱۳۷۳

- انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان سوئدی و فارسی با نام عشق عمومی *Allom Fattande Karlik* در استکهلم، سوئد، به ترجمه‌ی *Azar Mahloujian* آذر محلو جیان، ناشر: انتشارات آرش.
- انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان فرانسه و فارسی با نام سرودهای عشق و امید *Hymnes d'amour et d'espoir* در فرانسه به ترجمه‌ی پرویز خضرای: *Ahmad Shamlou Version Francaise, Parviz Khazrai* ناشر *Orphée La Différence*.
- سفر به سوئد به دعوت ایرانیان مقیم سوئد برای برگزاری شب شعر.
- شب شعر در کنسرتوسه به علت بیماری اجرا نمی‌شود.
- یک ماه بعد شب شعر در یوته‌بوری.
- دو شب شعر در اوسه جیمنازیوم استکهلم.
- از طرف تله‌ویزیون استکهلم با او مصاحبه انجام می‌شود.
- بازگشت به ایران
- انتشار شعرهای جدیدی از حافظ، مولوی و نیما یوشیج به صورت نوار کاست با صدای شاعر.

1995 / ۱۳۷۴

- به پایان بردن ترجمه‌ی دن آرام. ۱۳۷۴/۷/۱۷. شروع به بازخوانی و ویراستاری.
- کنگره‌ی بزرگداشت احمد شاملو در دانشگاه تورنتو کانادا، روزهای ۲۱ و ۲۲ اکتبر ۱۹۹۵ به سرپرستی انجمن نویسندگان ایرانی کانادا.
- انتشار منتخبی از ۶ شعر به زبان اسپانیایی با نام Aurora (بامداد) در مادرید، به ترجمه‌ی کلارا خانیس Clara Janes، شاعر اسپانیایی.

1996 / ۱۳۷۵

- عمل جراحی روی عروق گردن انجام می‌شود (۱۹ فروردین).
- انتشار پریا و دخترای ننه دریا با صدای شاعر. به صورت نوار کاست.
- عمل جراحی روی عروق پای راست انجام می‌شود (اول اسفند).

1997 / ۱۳۷۶

- عمل جراحی روی عروق پا تکرار می‌شود. (اول فروردین)
- تکثیر مجدد حافظ، مولوی، و نیما یوشیج به صورت CD یا صدای شاعر.
- انتشار مجموعه‌ی اشعار در آستانه.
- تکثیر مجدد پریا و دخترای ننه دریا به صورت CD یا صدای شاعر.
- پای راست شاعر را از زانو قطع کردند. ۲۶ اردیبهشت، بیمارستان ایران مهر.
- دفتر هنر، ویژه‌ی احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۸، مهر ۱۳۷۶. در آمریکا. صاحب امتیاز و سردبیر بیژن اسدی پور، در NJ، USA.
- کتاب کوچه، انتشارات مازیار، دفتر پنجم الف. قطع وزیری ۱۶۵۲ صفحه.
- دفتر هنر، ویژه‌ی تقی مدرسی و احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۹، اسفند ۱۳۷۶. در آمریکا. صاحب امتیاز و سردبیر بیژن اسدی پور. NJ، USA.
- در جدال با خاموشی، منتخب اشعار، اسفندماه. انتشارات سخن.

۱۳۷۷ / ۱۹۹۸

- بُن بست‌ها و بیرهای عاشق، منتخب اشعار. انتشارات یوشیج- ثالث.
- کتاب کوچک، حرف ب، مجلد اول، انتشارات مازیار.
- منتخبی از ۲۸ شعر شاملو به سوئدی:

Baran Förlag Stockjholm, Dikter om Natten (شعرهای شبانه)

Örers: Janne Carlsson & Said Moghadam

- کتاب کوچک (حرف ب) مجلد دوم و سوم، انتشارات مازیار. قطع وزیری
۲۶۷۲ صفحه.

- کتاب کوچک (حرف آ) در یک جلد. انتشارات مازیار.

www.KetabFarsi.com

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،

و قلبم

در خلا

تپیدن آغاز کرد.

(آغاز، آیداد در آینه، ۱۳۴۱)

مرا پرندہ می بدین دیار ہدایت نکرده بود:
من خود از این تیرہ خاک
رُستہ بودم
چون پونہی خودروی
کہ بی دخالت جالیزبان
از رطوبت جو بارہ می^۱

شاعر از زنده گی می گوید

۱. > آقا، من یک شاعرم. بی ذره بی ادعا. یک چیزهایی می دانم که نوبر هیچ بهاری نیست، و در عوض بسیار چیزهاست که نمی دانم. برای خودم خلقیاتی دارم. درست مثل باقی مردم. مثل بسیاری دیگر زیر بار زور و «باید» و «نباید» و این جور حرف ها نمی روم، دست احدالناسی را نمی بوسم، جلو تنابنده یی زانو نمی زنم، و از تنها چیزی که وحشت دارم این است که روزی از خودم عقم بنشیند و بدین جهت از این که مبادا آزارم به کسی برسد دست و دلم می لرزد. طبعاً این ها «صفات شخصی» خوبی است که البته در خیلی ها هست ولی کوچک ترین ربطی به درستی یا نادرستی استیجابات و عقاید شخصی ندارد. کسانی مرا به عنوان یک شاعر جدی متعهد پذیرفته اند. خوب، ممنون! - کسانی هم مرده ی مرا به زنده ام ترجیح می دهند، که قطعاً علتی دارد. <
۲. > می توانم بگویم آثار من، خود شرح حال کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشت هایی از زنده گی نیست بل که یکسره خود زنده گی است. خواننده ی یک شعر صادقانه، روراست با برشی از زنده گی شاعر و بخشی از افکار و معتقدات او مواجه می شود. <
۳. > پاییز خشم آلود در آخرین شعله های بی نور و حرارت آذر سوخته خاکستر

شده بود؛ تازه تازه زمستان با اشک‌های ریز و تند ابرپاره‌های دی‌ماه پیدا می‌شد، و من و بدبختی باهم به جهان می‌آمدیم!

پاییز در پنجه‌های خشک و لاغر و یخ‌زده‌ی آخرین دقایق آذرماه خفه می‌شد، و تارنج‌های زرد می‌رسید؛ و جنگل‌های انبوه در توده‌های متراکم مه‌گم می‌شد، و من به دنیا می‌آمدم...^۲

من به دنیا آمدم... برای تولد من جشنی گرفته نشد؛ غیر از همان چراغ نفتی کوچک همیشه‌گی چراغی روشن نکردند؛ صدای دف و تازی به هوا نرفت؛ آواز مطربی به گوش‌ها نرسید؛ و غیر از زنان همسایه کسی دعوت نشد...

زنان همسایه با اشک مادر ششویم دادند و جسم سرد و لاغر را با آه‌های هم‌او‌گرمی بخشیدند؛ در قناده‌یی که از یک پیراهن قدیمی و کهنه‌ی مادرم تهیه شده بود پیچیده‌شدم؛ میان گهواره‌ی مستعملی که صدای خشک چوب‌های ترکیده‌اش لالایی خسته‌کننده‌یی می‌گفت، قرار گرفتم؛ و چشم‌های کبود و پُرترسم بسته شد... من به خواب می‌رفتم، و آسمان می‌غرید، و توفان پنجه به در می‌کشید، و باد در سیم‌ها غوغا می‌کرد...^۳

۴. > می‌دانید؟ من در خیابان صفی‌علیشاه متولد شده‌ام. در یک خانه قدیمی که اندرونی و بیرونی داشت، و از سه طرف زیربنا بود با هیجده و نوزده نفر سرنشین. این خیابان شباهتی به خیابان زنده‌گی داشت... شلوغ و درهم.

حوادث این خیابان نیز چون حوادث زنده‌گی بود. اما شباهتی به تعریف و تعبیر من نبرده بود. از هفت هشت ساله‌گی این موضوع را بوکشیدم. بعد که وارد اجتماع شدم این «صفی‌علیشاه» همه جا حضور داشت و من، این شاملوی قرن چهاردهم هجری، که بازمانده‌یی از شاملوهای عهد محمود افغان بود، حس می‌کردم که همه خیابان‌های جامعه خیابان صفی‌علیشاه است... وقتی فکر می‌کنم کودکی و جوانی من مصروف تحمل چیزهای

۲. مونتاز بی‌مزه‌ی نهران در دل جنگل‌های مازندران به قلم آقای میم (ا. ش.).

۳. این‌ها انشای آقای م است که خواسته حرف‌های مرا درامتیزه کند! (ا. ش.).

محقر و مبتذل شده است، عقم می‌گیرد. کودکی برای من یک کابوس بود. نوجوانی نیز مثل یک کابوس گذشت. جوانی را صرف «تعبیر» این کابوس کردم ولی هیچ‌گاه تعبیری قانع‌کننده برای آن نیافتم. مثل معبری که رسم الخط تعبیر را نمی‌داند... این خصوصیت همه‌ی بچه‌هاست. <

۵. > موضوع دیگری که به طور قطع زمینه‌ساز اصلی روحیات من شد و در زنده‌گیم اثر تعیین‌کننده‌ی داشت پنج سالی پیش از آن اتفاق افتاده بود: حضور ناخواسته‌ی اتفاقی من در مراسم رسمی شلاق خوردن یک سرباز در خاش، با پرچم و طبل و شیپور و خبردار و باقی قضایا. باغی بود در خاش به اسم «باغ دولتی» که گماشته‌ی پدرم عصرها من و خواهرهایم را در آن گردش می‌داد. سربازخانه‌ی این باغ بود که دیوار و حصاری نداشت و میدان مراسم صبحگاهی و شامگاهی در فاصله‌ی باغ و خوابگاه‌ها قرار گرفته بود. شش سالم بود اما سنگینی شقاوتی که در آن لحظه نتوانسته بودم معنیش را درک کنم تا امروز روی دلم مانده است. در آن لحظه بی‌اختیار فریاد زنان و گریان به آغوش گماشته پریده بودم. بیش از شصت سال پیش و، پنداری همین دیروز بود! - گماشته که دید گریستن و فریاد کشیدن من تمامی ندارد ما را به خانه برگرداند اما منظره‌ی سرباز که بر نیمکتی دمر شده یکی مثل خودش رو گردنش نشسته یکی مثل خودش رو قوزک پاهاش، و یکی مثل خودش با آن شلاق دراز چرمی بی‌رحمانه می‌کوبیدش از جلو چشم دور نمی‌شد. منظره‌ی آن دهان که با هر ضربه باز می‌شد، کج و کوله می‌شد اما سروصدای شیپورها و طبل‌ها نمی‌گذاشت صدایی از شنیده شود از جلو چشم دور نمی‌شد. گویا تا هنگامی که خوابم ببرد با هیچ تمهیدی نتوانسته بودند از گریه کردن و فریاد زدن بازمانند تا سرانجام پدرم از راه رسیده و با دو کشیده که از او خورده‌ام حیرت زده ساکت شده‌ام و بلافاصله خوابم برده و بعد هم ماجرا را یکسره فراموش کرده‌ام.

چهار پنج سال بعد در مشهد، که بیماری کودک آزاری ناظم دبستان‌مان مرا از زننده‌گی سیر کرده بود دوباره آن ماجرا به یاد آمد و این

دفعه با چه سماجتی ... متها این بار « خودم را » بر آن نیمکت یافتم. اولین بار که داستان هاییل و قایل را شنیدم فکر کردم خودم در خاش شاهد عینی ماجرا بوده‌ام. گاهی مفهوم نفرت در قالب آن برایم معنی شده است گاهی احساس بی‌گناهی. و بیش‌تر، از طریق آن به درک عمیق چیزی دست پیدا کردم که نام دردانگیزش وهن است، محصول احمقانه‌ی تعصب ...

وقتی در سال ۳۳ صبح از بلندگوی زندان خبر اعدام مرتضا کیوان^۴ را شنیدم بی‌درنگ آن خاطره برایم تداعی شد و عصر که روزنامه رسید و عکس او را تناب پیچ شده به چوبه در حال فریاد زدن دیدم دهان آن سرباز جلو چشم آمد که به قایل‌های خود اعتراض می‌کرد. فرقی نداشت. آن‌ته‌تای دیگر هم مرتضا بودند. ماهان کوشیارهایی^۵ که غول را خضر پنداشته بودند. آن‌ها هم روی همان تخت شلاق وهن و شقاوت مرده بودند ... یک اتفاق روزمره که من در شش ساله‌گی بر حسب تصادف با آن برخورد کرده‌ام به تمامی شد زیرساخت فکری و ذهنی و نقطه‌ی حرکت من. <

۶. > هشت سالم بود، تابستان مادرم ما را برداشت برد نیشابور، دیدن خاله‌ام. حیاط بزرگی داشتند با باغچه‌هایی به شکل تپه که بر آن‌ها اطلسی کاشته بودند. نخستین تجربه‌ی من از گل. اطلسی‌ها در تمام طول روز به خواب می‌رفتند، پژمرده‌وار، شل و ول و آویزان. عطری نداشتند و از تماشای آن‌ها در آن وضع دل آدم می‌گرفت. غروب که سایه‌ی دیوار تمام سطح حیاط را می‌پوشاند سربازی که گماشته‌ی شوهرخاله‌ام بود با پای برهنه و پاچه‌های شلوار بالا زده آپاش به دست میان حوض و باغچه‌ها می‌رفت و می‌آمد و تپه‌های کوچک رنگارنگ را به تفصیل تمام آب می‌داد. گرمای کویری که از حیاط می‌پرید، کنار باغچه فرش می‌انداختند. شام را آن‌جا می‌خوردیم و شب را آن‌جا می‌خوابیدیم. آن وقت آسمان پرستاره‌ی کویری بود و عطر

۴. انسان والایی که با نخستین گروه افسران خیانت‌دیده‌ی سازمان نظامی اعدام شد. خود وی نظامی نبود.

۵. فه‌مان گنبد فیروزه‌یی از هفت پیکر نظامی گنجه‌یی.

مستی بخش اطلسی‌ها که تمام شب، رشته رشته، می‌آمد. تار به تار و نخ به نخ. وسط‌های روز، هنگامی که آفتاب عمودتاپ سایه‌یی در حیاط باقی نمی‌گذاشت سر و کله‌ی شوهر خاله پیدا می‌شد. عبوس و گوشت‌تلخ. و ناهار را که می‌خوردیم ما را با خودش می‌برد به حوضخانه که وادار به خوابیدن مان کند و خودش بنشیند به دود کردن تریاک.

این حوضخانه به راستی تماشایی بود. آن ضلعش که به حیاط نگاه می‌کرد به جای پنجره طاقماهایی داشت که با کاشی شطرنجی بالا آورده بودند. جلو آفتاب را می‌گرفت و حوضخانه را به نور مهتابی روشن می‌کرد. حوض دراز وسط هم که به عرض یک متر و عمق یک و جب در طول زیر زمین قرار گرفته بود آستری از کاشی آبی داشت و فواره‌ی کوچکی در میان آن بود که دو باریکه‌ی آب از آن بیرون می‌جهید، گاهی خاموش و گاهی با صدای مردد.

طرف مقابل نورگیرهای مشبک، سرتاسر، از سکویی تشکیل می‌شد که بر آن، چهار حجره‌ی کوچک بود، طاق طاقی، با عمق حدود یک متر، و در میان‌شان حجره‌ی بزرگ‌تری بود به عنوان شاهنشین، که شوهرخاله در آن به کار خود مشغول می‌شد و هر یک از ما و کودکان خود را برای خواب به یکی از آن حجره‌ها می‌فرستاد.

نوارهای متشکل از سه ردیف کاشی شش‌گوشه سراسر دیوارهای پرخم و پیچ فراز سکو رادر داخل و خارج این حجره‌های کم‌عمق می‌پیمود. از این سو به آن سو. نمی‌دانم کاشی سفید بود با نقش آبی، یا آبی بود با نقش سفید. اما نقش واحدی که در تمام این کاشی‌ها مکرر شده بود تصویر مردی بود که من آن را «امیرارسلان» می‌پنداشتم، شاهزاده‌یی با خود و زره و زانوبند و کمان و کمر، که زانو بر زمین زده بود و با چشم‌های غمزده‌اش می‌خواست چیزی بگوید. من در بحر او می‌رفتم و چندان در او تجسس می‌کردم که خوابم می‌برد

خاطره‌ی آن حوضخانه را یکسره از یاد برده‌بودم تا سال ۵۵ که در

اوج اختناق تصمیم به جلای وطن گرفتم. امیدی به بازگشت نداشتم و از همان لحظه‌ی تصمیم، همه‌ی فشار غربت بر شانه‌هایم افتاد... چند شب پیش از حرکت، ناگهان خاطره‌ی آن حوضخانه پس از چهل و چهار سال در ذهنم نقش بست. فضای فیروزه‌یی آن بر سراسر زمان و مکان گسترش یافت و یک لحظه چنین به نظر آمد که آنچه به دنبال خود باقی می‌گذارم، آبی است. وطنی که ترک می‌گویم آبی است. و ترانه‌ی آبی از این تصور زاده شد. <

۷. > بله کودکی بدی داشتم. اصلاً نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. کودکی من پُر از پریشانی و انتظار بود. انتظار برای همه چیز... و بد. از آن بدتر دوره‌های نخستین سال‌های جوانی من است. روزگاری که هر ساعتش یک عمر می‌گذشت. من گیر کرده بودم. در لانه مورچه‌ها. تلاشی که برای رهایی خویش انجام دادم، سخت و عبث و دردناک و طولانی بود، من فقط همین چند سال را زنده‌ام. این پنج شش ساله‌ی اخیر، تازه فرصتی برای نفس کشیدن پیدا کرده‌ام.

همه بزرگ‌ها آرزو دارند که باز به بچه‌گی رجعت کنند... فکرش را بکنید که تحمل شکنجه‌ی دوم چقدر از شکنجه‌ی اول سخت‌تر و دشوارتر است. وقتی به دوران کودکی و جوانی خود فکر می‌کنم. نتیجه‌یی که به دست می‌آورم همیشه یکی است: من حاضر به بازگشت نیستم. <

۸. > من کودکی سخت بی‌نشاطی را گذراندم و جوانی بی‌رحمانه تنهایی. کسی را نداشتم که راه و چاهی نشانم بدهد و در نتیجه سال‌هایم بیهوده تلف شد. از ده ساله گی می‌نوشتم ولی موقعی که اولین شعر «خودم» را نوشتم (سال ۱۳۲۹) بیست و پنج ساله بودم. پانزده سال تمام از دستم رفته بود... رو کلمه‌ی «خودم» نکیه کردم. چون کشف «خود» برای من کم و بیش از این سال شروع می‌شود و تا ۱۳۳۶ (سال چاپ هوای تازه) هشت سال به تجربه‌ی سختکوشانه می‌گذرد. یا بهتر بگویم ریاضتکشانه. تجربه‌یی که در نهایت امر هم، مجبور بودم خودم تنها به شکست یا توفیقش رأی بدهم. ... محیط خانواده‌گی همه چیز می‌توانست از من بسازد جز یک شاعر.

محیط مدرسه، تا دبستان بود جهنم بود و تا دبیرستان بود یک گمراه کننده... قضاوت خودم این است که شعر در من التیام یافتن زخم موسیقی است. من می‌بایست یک آهنگساز بشوم که فقر مادی و فرهنگی خانواده غیرممکنش کرد. موضوع را در شرح حال گونه‌یی نوشته‌ام... <

۹. > در مشهد زنده‌گی می‌کردیم و من کلاس چهارم دبستان بودم، زنده‌گی ما زنده‌گی بسیار وحشتناکی بود به دلیل کار و کاراکتر پدرم. او در محیط کارش آدمی بسیار عصبی و غیرمتحمل بود، هیچ چیز را تحمل نمی‌کرد خصوصیت نظامی داشت، شغل اصلیش هم همان بود، شغلش و تربیتش و درسی که خوانده بود با آن نهاد غیرمتحمل خودش دست به دست هم داده بود و موجود عجیب و غریبی ساخته بود که دو روز در یک جا نمی‌ماند و دوام نمی‌آورد. به تهران و شهرهای بزرگ هم راهش نمی‌دادند، در نتیجه تا آن جایی که من یادم می‌آید و تا وقتی که بازنشسته شد همه‌اش در نقاط بد آب و هوا مثل خاش و سیستان و زابل و چاه‌بهار و ایرانشهر و جاهای عجیب و غریبی که شاید اسمش را هم نشنیده باشید، جاهایی مثل مگس، سرباز و خاکستر در جنوب ایران پرتابش می‌کردند. <

۱۰. > در همسایه‌گی خانه‌ی ما یک خانواده‌ی متمول ارمنی می‌نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می‌کردند. چیزهایی می‌نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده‌ی من ماند و بعدها دانستم اتوهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین‌ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال‌های بعد، روزی که این مطالب را با نیما در میان نهاده بودم در تأیید حرف من گفت «پیانو صدای مادرانه همه‌ی جهان را منعکس می‌کند») در من بوجود آمد، مرا یکسره هوایی موسیقی، دیوانه‌ی موسیقی کرد.

برای این که بهتر بشنوم از خرابه‌ی پشت خانه‌مان که انبار سوخت نانوائی مجاور بود راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و، دیگر از آن به بعد کارم درآمد! - دزدکی به پشت بام می‌خزیدم، پشت هر دراز می‌کشیدم و ساعت‌ها و

ساعت‌ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی یک‌سره ناشناس و بیگانه بود تسلیم می‌شدم. یک بار همان‌جا خوابم برده بود و دنیا را به دنبال گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، هم‌چون رنج شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر برنشانده. چیزی که در راه آن می‌توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحایی‌اش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد. شنیدن آن قطعات موسیقی آن‌چنان آتشی در من روشن کرد که سال‌های سال اصلاً زنده‌گی من به کلی زیرورو شد. آن موسیقی تمام وجودم را تسخیر می‌کرد. و چون نمی‌دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می‌آورد شبیه نخستین احساس‌های ناشناخته بلوغ: ملغمه‌ی لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می‌داند چه چیز... و این شوق دیوانه‌وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود... موسیقی، شوق و حسرت من شده بود بی‌آن که دست‌کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرتم نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! - و بی‌گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سرکوفته موسیقی است... باری از حسرت و ناتوانی و یاس بر دلم بود. یاس از وصل-موسیقی و من، بعد از آن دیگر هرگز رو نیامدم. دیگر هیچ‌وقت بچه‌ی درس‌خوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم!

لنگ‌لنگان، با حداقل نمره‌یی که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی‌این که هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن! دنیا و فردا برایم تمام نشده بود، اصلاً وجود نداشت.

من معمولاً می‌رفتم توی سوخت‌دان نانوائی که پشت خانه‌مان بود راهی پیدامی‌کردم و روی پشت‌بام می‌رفتم. <

۱۱. > حتا این که آدم کجا زنده‌گی کند و همسایه‌اش کی باشد ممکن است راه

اصلی زنده‌گیش را تعیین کند، شعر در من واقعاً عقده موسیقی بود، درست همان طوری که نقش قالی عقده‌ی موسیقی و رقص است. به این شکل سرریز کرد و جوشید و خود را نشان داد.

که پس در واقع شنیدن صدای بیانوی آن دو دختر ارمنی بود که از یک بچه‌نظامی خشن شاعری پراحساس ساخت؟
> من بچه‌نظامی نبودم، خشن نبودم.

که چه طور ممکن است، بالاخره روحیه یک نظامی در بچه‌هایش اثر می‌گذارد.

> نه این طور نیست، وگرنه بتهوون هم باید ژاندارم می‌شد.
پدرم را تقریباً نمی‌دیدم، ولی شاید تنها موجودی بود که من هم‌چنان دوستش دارم و غم نداشتنش را می‌خورم. برای خودش آدم عجیب و غریبی بود

از مادرم چیز زیادی ندارم بگویم | جز این که | ما را خوب سرپرستی می‌کرد، یا بهتر بگویم خوب به دندان می‌کشید و از این کورده‌ده به آن کورده‌ده می‌برد. به هر حال یک طوری بزرگ مان کرد او همه زنده‌گی‌ش را فدای ما کرد. این سپاس را باید از او داشته باشیم. اگر زنده‌گی مان ارزشی داشته باشد. او از وقتی بچه‌دار شد، شوهر را فراموش کرد و خود را فدای ما کرد، به قول خودش پنج سال پنج سال پدر ما را نمی‌دید، به همین دلیل هر وقت می‌دید بعد از ۹ ماه یک خواهر برای ما می‌زاید.

که بالاخره آن دخترهای ارمنی مسیر زنده‌گی شما را عوض کردند و شما را به راهی که حالا یک شاعر بزرگ شدید انداختند، نه؟ منظورتان همین بود؟

> واقعاً عوض کردند، چون من بچه بسیار درس‌خوانی بودم، بعد از این که ما

از مشهد به بم که آن زمان پرت و دور افتاده بود رفتیم، من به کلی چیزهایی را گم کرده بودم بدون این که واقعاً بفهمم چی را گم کرده‌ام، همین موسیقی را که شاید تا سال ۳۵ یا ۳۶ من هنوز کوشا بودم که پیانویی دست و پا کنم و دنبال موسیقی بروم. البته دو سالی موسیقی خواندم، ولی نشد دیگه، زنده گی نگذاشت که دنبالش بروم.

من | پیرنیا | که به سرپای ایذا و آنوش [خواهر ایذا] این دوزن ارمنی خیره شده بودم (زیر لب گفتم: مثل این که بالاخره گشتید و شبیه آن دورا پیدا کردید و یکی از آن‌ها همسرتان شد.

> مثل این که ندارد، دقیقاً و تحقیقاً من گشتم، جست‌وجو کردم و آن را پیدا کردم. آشنایی با ایذا که در زنده گی من خیلی زیاد مؤثر بود. باز معلول یک اتفاق بود. ما همسایه بودیم، این هم معلول یک اتفاق بود، خیلی عجیب و غریب بود آمدن و همسایه شدن این خانواده با ما... <^۷

۱۲. > سال پنجم را در زاهدان با بی میلی بیمارگونه‌یی به آخر رساندم. همه‌اش را در خواب. نصفه سالی در طبس و نصفه سالی در مشهد به بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آن‌جا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

در این یک سال اخیر، حادثه‌یی پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌یی باز شود:

پدر بزرگ ما دریم - میرزا شریفخان عراقی - مردی با سواد کتابخوانی بود. | مردی به تمام معنی روشنفکری بود. با آن که در آن سال‌ها کسی جرأت نمی‌کرد در استکان بزرگ چای بخورد - چون می‌گفتند کمونیست است - او روسی را به خوبی حرف می‌زد و بیش‌تر کتاب‌هایش به زبان روسی بود و مقدار زیادی هم کتاب ایرانی داشت. مدیر ایرانی شیلات بود. ^۸ پیرمرد برای

۸. شاملو، پیرنیا، همان.

۷. شاملو، پیرنیا، همان.

خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در به‌درش را سرپرستی کند. مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌ی تزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از هانری بوردو به نام مطرب و به ترجمه پرویز ناتل خانلری در نشریه‌ی کوچکی به اسم افسانه که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌یی که فقط به خاطر کوتاهی‌اش برای خواندن انتخاب شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه ما یوسانه موسیقی شد. <

۱۳. > من از نه و ده ساله‌گی می‌نوشتم. داستانش را برای‌تان خواهم گفت. می‌نوشتم اما پدر و مادر نه فقط تشویق نمی‌کردند و حتا نوشته‌هایم را نمی‌خواندند تو سرم هم می‌زدند که عوض این مزخرفات بنشین درست را بخوان. متها چون شوقش در جانم بود نمی‌توانستم از نوشتن خودداری کنم. با این که تا کلاس سوم بچه‌ی تیز و باهوشی بودم ناگهان خنگ شدم. به جای درس و مشق و حل مسأله‌ی حساب و پاک‌نویس دیگه، یا رو پشت بام به پیانوی دخترهای همسایه گوش می‌دادم یا تو زیر زمین چیز می‌نوشتم. به قول جناب سرهنگ ابوی: «هر چه کردیم آدم نشدی.» - کارگری تو خانه داشتیم به اسم غضنفر که خواندن و نوشتن بلد بود و به دلایلی نمی‌خواست سر به تن من باشد. نوشته‌های مرا زیر سنگ هم که قایم می‌کردم پیدا می‌کرد می‌آورد می‌داد دست ناظم دبستان مان و می‌گفت به جای درس خواندن این یاوه‌ها را می‌نویسد مادرش استدعا دارد تنبیهش بفرمایید. که البته روح مادرم هم خبر نداشت. مقام نظامت هم، از خدا خواسته، ترکه‌ی انارش را از پاشیر آب‌انبار می‌آورد مرا می‌خواباند تا می‌خوردم می‌زد. خدا بی‌امرزش عاشق فلک کردن بچه‌ها بود. چه قدر مرا فلک کرده باشد خوب است؟

> با وجود این تا چهارده ساله‌گی اتفاقات زیادی افتاده بود. اگر

سال‌ها را با هم قاتی نکرده‌باشم. انگار یازده سالم بود که ادبیات، با خواندن ترجمه‌ی یک قصه‌ی کوتاه، همه‌ی شوق و شور مرا به خودش اختصاص داد و حالا تو چهارده ساله‌گی بهترین نویسنده‌ی نه فقط کلاس دوم که شاید همه‌ی دبیرستان‌مان بودم، چون که انشاهایم سرصف برای شاگردان خوانده می‌شد. تشویق احمقانه‌یی که باعث شد خیال کنم نویسنده‌ی نابغه‌یی هستم. تصور خطرناکی که حسینقلی مستعان بی این که خودش بداند پس از مدتی از آن نجاتم داد. سال ۱۳۱۹ در تهران.

مستعان هفته‌نامه‌یی داشت به اسم بی‌سمای راهنمای زندگی. گمان می‌کنم دو سالی منتشرش کرد تا عباس مسعودی توانست تخته‌اش کند. از شماره‌ی دوم و سوم مجله بود که به افتخار همکاری خودم نائلش فرمودم و هر روز پای پیاده خودم را از دروازه‌ی شمیران به دفتر مجله در چهارراه حسن‌آباد رساندم و نوشته‌هایم را با غرور تمام گذاشتم رومیزش، که البته تا شماره‌ی آخر یک سطرش را هم چاپ نکرد که نکرد. اما اطلاعات هفتگی که جای آن را گرفت با خاصه خرجی تمام همان‌ها را با تزئینات چشمگیر تو صفحه‌ی ادبیش به چاپ رساند. هر هفته یکیش را. چیزی که برخلاف تصور برایم هیچ شکوهی نداشت؛ چیزهایی که این مجله با آن همه آنگ و دولنگ و زلم زیمبو چاپ می‌کرد همان چیزهایی بود که مستعان پاره می‌کرد می‌ریخت تو سبد کاغذی باطله‌ی زیرمیزش، مگر نه؟ دیگر این قدرها که بی‌شعور نبودم. در واقع مجله‌ی اطلاعات هفتگی باعث شد | من | تا سال ۱۳۲۹ قدم از قدم برندارم.

نکته‌ی مهم این بود که من برای پیشرفت در کارم نیاز به مطالعه و خودآموزی داشتم و احدالناسی نبود که این را به من گوشزد کند. خیال می‌کردم همان از کیسه خوردن کافی است. حتا آشنایی و حضور در محضر نیما هم آن قدر که مجالست با فریدون رهنما کارساز افتاد خیری برای من نداشت. ناسپاسی نمی‌کنم. من از نیما بسیار چیزها آموختم و توانستم یکی از شاگردان خوبش بشوم و درس‌هایش را بیاموزم. اما من تا در کنار نیما بودم

فقط تقلید او می‌کردم و تنها با شناختن فریدون بود که همه چیز از بیخ و بن تغییر کرد. پیش از هر چیز چنان افقی به روی من گشوده شد که توانستم جای واقعی خودم را انتخاب کنم و خودم را در موقعیت بشناسم. چیزی که تا شناسایی نشود هر کوششی را عقیم می‌گذارد. و دیگر این که دانستم ما به نحو غم‌انگیزی از تاریخ عقیم! و دیگر آن که دانستم ما به چه وضع فلاکت باری از تجربه‌های دنیا بی‌خبر مانده‌ایم و برای رسیدن به سطح جهانی چه مجاهده‌یی باید بکنیم. <

۱۴. >... سال ۱۳۲۰ من جوانکی در حدود پانزده سال و نیمه بودم جوانکی که در سکوت خفقان آمیز دوره‌ی رضاخان و در محیطی کاملاً بیگانه با آن چه در ذهن من بود، در خانه‌ی یک افسر ارتش - افسری که به خاطر کله‌شقی - هایش همیشه مأموریت‌های پرت و دور از مرکز به او می‌دادند - خاش و چابهار و سرحد افغانستان و امثال این‌ها، دو ماه آن‌جا، سه ماه فلان جهنم دره. ما هم چون بچه‌های آن خانواده بودیم، در بدر، جوری که من هرگز یک دوست واقعی نتوانستم برای خودم داشته باشم یعنی تا آن موقع که شخصیت آدم در حال شکل‌گیری است، نه بده‌بتانی، نه تربیت مشخصی، فقط خفقان و سکوت. همین. آن هم تو جاهایی که اگر فریاد هم می‌زدی فقط برای خودت فریاد زده بودی. مثل خاش و زاهدان. موقعی که رضاخان را بردند من بچه‌یی بودم زیر ۱۶ سال. بدون هیچ درک و شعوری. فقط یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز کردن این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در حال جنگ است و ما تبلیغات این‌ها را می‌شنویم، یک بچه ۱۵-۱۶ ساله که هیچ نوع سابقه‌ی تفکر سیاسی - اجتماعی ندارد فکر می‌کنی چه حادثه‌یی برایش اتفاق می‌افتد؟ این حادثه که، اگر آن نیاز به بالیدن و شوریدن و گردن کشیدن در ذاتش باشد می‌گوید من طرفدار آلمانم چون دارد دشمن مرا می‌کوبد. من با این ذهنیت و با این ساده‌گی وارد یک جریان ضد متفقین شدم که کارم به زندان کشید و توی زندان بسیار چیزها یاد گرفتم و بسیار آدم‌ها دیدم. مثلاً مهم‌ترین شان علی

هیأت بود، سرلشکر آقاولی بود. این‌هایی که خیلی عنوان داشتند و کارمند و کارچاق‌کن دولت‌ها بودند. من همی این آدم‌ها را که سی و دو سه نفر بودند و روس‌ها ما را برده بودند در رشت حبس کرده بودند از نزدیک دیدم... تجربه‌ی بسیار جالبی بود. <

۱۵. > من در «بازداشت سیاسی» متفقین بودم، و این با وضع یک زندانی جنگی «فرق دارد. کشورمان هم در سال‌های سیاه جنگ دوم دچار لطمات جنبی و طیفی جنگ بود نه زیر آوار مستقیم آن. با وجود همی این‌ها وضع اسفناک من در آن شرایط سخت قابل بررسی است؛ چرا که به تمام معنی پیازی شده بودم قاتی مرکبات. موجودی بودم به اصطلاح معروف «بیرون باغ». پسر بچه‌یی را در نظر بگیرید که پانزده سال اول عمرش را در خانواده‌یی نظامی، در خفقان سیاسی و سکون تربیتی و رکود فکری دوره‌ی رضاخانی طی کرده و آن وقت ناگهان در نهایت گنجی، بی هیچ درک و شناختی، در بحران‌های اجتماعی سیاسی سال‌های ۲۰ در میان دریایی از علامت سوال از خواب پریده و با شوری شعله‌ور و بینشی در حد صفر مطلق، با تفنگ حسن-موسایی که نه گلوله دارد نه ماشه، بالانچی پهلوان گروهی ابله‌تر از خود شده است که با شعار «دشمن دشمن ما دوست ما است» ناآگاهانه-گرچه از سر صدق-می‌کوشند مثلاً با ایجاد اشکال در امور پشت جبهه‌ی متفقین آب به آسیاب دار و دسته‌ی او باش هیتلر بریزند!

البته آن گرفتاری، از این لحاظ که بعدها «کم‌تر» فریب بخورم و هر یاوه‌یی را شعاری رهایی‌بخش به حساب نیاورم برای من درس آموزنده‌یی بود؛ ... <

که در چه سالی بود؟

۱۶. > در سال ۱۳۲۲ به نظرم و ۲۳... و من دیدم این آدم‌ها که نام و آوازه‌شان مثل صدای طبل تو کله می‌پیچید چه قدر حقیرند. سر یک تکه نان که این از

توی بشقاب آن برمی‌داشت دعواشان می‌شد. خوب، خود این برخورد برای من یک دانشگاه بود، که این آدم‌های سیاسی و ژنرال‌ها و سرلشکرها و مدیرکل‌ها و آدم‌هایی در پایه‌ی وزارت، چه آدم‌های واقعاً بسی‌معنی و بی‌شخصیت و خالی و پوچی هستند. این خودش درس کوچکی نبود. بعد هم حوادث دیگر. متها خوشبختانه من توانستم از هر حادثه‌یی درس بگیرم، نه این که با آن جریان خود را نابود کنم. مثلاً برخورد من با حزب توده. من بعد از ۲۸ مرداد به طور رسمی وارد حزب توده شدم، ولی این ورود به حزب توده دو ماه نپایید، برای این که من بلافاصله دستگیر شدم و بلافاصله تو زندان برخورددم به این واقعیت که حزب چه آشغال‌دانی عجیب و غریبی است. که من به مسئول بند یک زندان شماره‌ی یک قصر گفتم حتماً استعفای رسمی هم نمی‌دهم. برای این که اگر استعفانامه بنویسم خودم را کثیف کرده‌ام. همین طوری ول‌تان می‌کنم. و این جوری از آن حزب آدم بیرون. دو ماه شاید در مجموع به طور رسمی عضو حزب بودم و طبعاً دوره‌ی آزمایشی. به هر حال من سعی کردم از جریان‌ها درس بگیرم، حالا دیگر تا چه حد موفق شده‌ام نمی‌دانم.

که شما بعد از شهریور ۱۳۲۰ شروع کردید به فعالیت‌های ادبی و انگار در سال ۱۳۲۳ بود که اولین مجموعه‌تان را دادید.

> نه، سال ۲۶ بود.

که درباره‌ی اولین کارهایتان چه احساسی دارید؟ از اولین کار، منظورم پس از شناخت نیما و تأثیرپذیری از اوست.

> آن اول کار نبود. درست روز اول سال ۱۳۲۵ بود، ما در تهران بودیم و با پدرم می‌رفتیم به دیدار نوروزی پیرترهای خانواده. روی بساط یک

روزنامه‌فروش، تو روزنامه‌ی پولاد چشم‌ام افتاد به عکس نیما که رسام ارژنگی کشیده بود و تکه‌یی از شعر ناقوس او. یک قلم محور شدم، پس شعر این است. حافظ را پیش از آن خیلی دوست داشتم و غزل‌هایش را به عنوان شعر انتخاب کرده بودم و ناگهان نیما تو ذهن من جرقه زد، یعنی استارت را او زد با شعر ناقوس.

چه آشنایی با نیما، یعنی که بتوانید رودررو با او صحبت کنید؟

> بله. نشانی‌ش را پیدا کردم رفتم در خانه‌اش را زدم. دیدم مردی با همان قیافه که رسام ارژنگی کشیده بود آمد دم در. به او گفتم: استاد، اسم من فلان است شما را بسیار دوست دارم و آمده‌ام به شاگردی‌تان. ^۱ دیگر غالباً من مزاحم این مرد بودم و بدون این که فکر کنم دارم وقتش را تلف می‌کنم، تقریباً هر روز پیش نیما بودم.

چه افسانه را اولین بار شما با مقدمه‌ی چاپ کردید؟

> اولین چاپش نه، اولین چاپش تو روزنامه‌ی عشقی بود، بعد من آن را به صورت کتاب در آوردم.

چه با مقدمه‌ی شما...

> با مقدمه‌ی کوتاه که اصلاً نمی‌دانم نیما چه طور حاضر شد قبول کند که من برایش مقدمه بنویسم. یک الف بچه بودم.

۹. > برخورد من با او خیلی ساده است. رستم به منزلش، در زدم، خودش آمد دم در. سلام کردم، نه استقبال کرد نه شک و تردیدی از خودش نشان داد. طوری با او برخورد کردم که دچار تردید نشود. گفتم: اسم من احمد است فامیلم شاملو است و دوست‌تان دارم. فهمید کلک نمی‌زنم. در من صمیمیتی یافته بود که آن را کاملاً درک می‌کرد.

حالا هم اگر نیما‌هی دیگری پیدا شود من باز به در خانه‌ی او خواهم رفت و خواهم گفت اسم من احمد است، فامیلم شاملو است. سلف شما را دوست داشتم. خود شما را نیز دوست می‌دارم، همین. < (رستاخیز، شماره ۴۵۳، پنجشنبه ۶ / ۸ / ۱۳۵۵).

که آن موقع کسانی که دور و بر نیما بودند کی‌ها بودند و کدام یک از آن‌ها خاطره‌ی خوشی در شما به یادگار گذاشته‌است؟

> یکی دکتر مبشری بود، اسدالله مبشری ...

که ایشان همان است که ترجمه می‌کنند و وزیر دادگستری ...

> بعدها. آن موقع وکیل دادگستری بود و راجع به نیما شروع کرده بود تو روزنامه‌یی که فریدون توللی و منشعین در می‌آوردند به بررسی کارهای نیما. خیلی هم دوست داشتم او را. آن‌جا با او آشنا شدم. یکی دوبار هم گویا با آل‌احمد رفتیم پیش نیما با آدم‌های مختلفی آن‌جا برخورد کردم اما برای من آن آدم‌ها جالب نبودند برای من فقط خود نیما جالب بود، خود او برایم مطرح بود، مثلاً دیدم انورخامه‌ای نوشته است: یک بار رفتم پیش نیما، دیدم شاملو خیلی با حرمت نشسته جلوی او. من اصلاً یادم نیست که انورخامه‌ای را آن‌جا دیدم یا نه یا آل‌احمد یادم نیست. نوشته که با شاملو رفتیم پیش نیما ولی من اصلاً یادم نیست. برای این که واقعاً من فقط حضور نیما را می‌دیدم. ه

که هدایت چه‌طور؟ با او از نزدیک آشنا بودید؟

> با هدایت آشنا بودم، متها آشنایی مان مثل آشنایی با نیما نبود که تقریباً جزو خانواده‌اش شده بودم. مثلاً یک‌بار شراگیم که تب شدید کرده بود و عالیه خانم و نیما سخت نگرانش بودند. آن‌جور که یادم است انگار پولی هم در بساط نبود. شمال کوچه پاریس کوچه‌یی بود که می‌خورد به خیابان شاه، و آن طرف خیابان مطب دکتر بابالیان بود که از توی زندان روس‌ها با هم آشنا شده بودیم و مرا بسیار دوست می‌داشت. من شراگیم را به کول کشیدم و چهار نفری رفتیم به مطب دکتر بابالیان، من به روسی به دکتر گفتم که این شاعر استاد

من است، بچه‌اش مریض است و پولی هم نداریم دواش را هم باید خودت بدهی ... این جورها جزو خانواده‌ی نیما شده بودم. گاهی هم نیما و عالیه خانم به خانه‌ی ما می آمدند، شامی می خوردیم و حتا شب هم می ماندند با هدایت فقط در بیرون دیدار دست می داد توی کافه فنادی فردوسی یا جاهای دیگر.

که بین سال‌های ۲۶ تا ۳۲ که فعالیت‌های فرهنگی عمدتاً گرایشی داشت به حزب توده... منظورم این نیست که همه عضو بودند، به‌رحال شاعران و نویسندگان و متفکرین حداقل نخ می دادند... حزب توده با چه تشکیلاتی و با چه جهان‌بینی و ویژه‌گی‌یی توانست همهی روشن‌فکران را به خود جلب کند؟ که حداقل سر برگردانند و به سوی نظرگاه حزب نظر اندازند.

> این را با یک تمثیل باید روشن کرد: بین، یک اتاق است که ما توش حبسیم، حالا ناگهان در یکی از دیوارهاش یک حفره ایجاد می شه. طبیعی است که همه از آن حفره می رویم بیرون.

یکهو یک حزبی پیدا شد با یک افکار تازه. البته این افکار نه توی اساسنامه‌ی این حزب نوشته شده بود و نه تو نظام‌نامه‌اش. این افکار فقط افکار درون محفلی بود. برای ما از آن طریق بود که حزب جذابیت پیدا کرد. قهرمان پرستی هم که تو ذات آدم‌هاست و معمولاً آدم‌ها قهرمان پرستند. چه بخوایم و چه نخوایم و چه درست و چه نادرست.

حتا شخصیت آن مردک عوضی، استالین، که به عقیده‌ی امروز من یکی از بزرگ‌ترین جنایتکارهای تاریخ بود برای این که یکی از راه‌های حل معضل زنده‌گی توده‌های مردم را که می توانست سوسیالیزم باشد و می تواند هم باشد و به عقیده‌ی من هست هم، یعنی این تنها مورد را هم فدای قدرت طلبی دیوانه‌وار خودش کرد. ما که این را نمی دانستیم. و تازه به دلیل پایین بودن سطح فرهنگ و نداشتن تجربه و کمبود تعقل، شخصیت پرست هم که بودیم. پس کشیده می شدیم به طرف حزب توده. توقع نمی شود داشت که ما

بایست مثلاً می‌رفتیم سومکایی می‌شدیم یا عضو حزب بقایی می‌شدیم. به هر حال ما رفتیم آن‌جا. اولین تجربه‌ی ما هم با آن‌ها شکست بود. سال ۳۲. من اواخر ۳۲ به زندان رفتم و به عیان دیدم که این راه به ترکستان است و همان طور که گفتم حتماً استعفا هم ندادم. یعنی در واقع به جای استعفای رسمی گفتم ما رو باش که افسارمان را داده‌ایم دست این‌ها.

که شما در مجموعه شعر قطع‌نامه شعری دارید برای تقی‌ارانی به‌نام قصیده برای انسان ماه بهمن. راجع به این شخصیت چه فکر می‌کنید؟ مخصوصاً بعد از گذشت این سال‌ها و آن‌چه بر سوسیالیزم می‌گذرد؟

> ارانی یک انسان دانا و هوشیار و کوشا و صمیمی و شرافتمند بود، برخلاف دیگر سران حزب توده. و تا آن‌جا که در باره‌اش نوشته‌اند و خوانده‌ایم رفتارش در زندان، پایداریش و مقاومتش تا حد مرگ حسابش را از دیگران که سردمدار حزب توده باشند جدا می‌کند. دیگرانی که از همان اول خیانت کردند ولو دادند و هم‌کاری کردند، در قیاس با شخصیت پایداری و مقاوم آدمی که به هر حال زنده‌گی خود را گذاشت پای عقیده‌اش. هرکسی که زنده‌گی خود را پای عقیده‌اش بگذارد، مثلاً یک گاوپرست که جانش را فدای حماقت گاوپرستی بکند برای من حرمتی ندارد. ولی خوب، حساب این آدم با دیگران جدا بود.

که راجع به مرتضا کیوان چی؟...

> مرتضا برای من واقعاً یک انسان نمونه بود. یک انسان فوق‌العاده که من هیچ وقت نتوانستم دردش را فراموش کنم. هیچ وقت. درد این که آدمی با آن همه شعور و بالنده‌گی و نیک‌مردی ذاتی و انسانیّت را بگیرند همین طوری مثل یک گنجشک گردنش را بیچانند. هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود. مرگ مادر، مرگ پدر. ولی هیچ وقت غم او برایم کهنه نشده، همیشه مثل

این است که حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده. او هم در واقع یکی از فدا شده گان. حماقت یا رذالت کمیته‌ی مرکزی حزب توده بود.

☞ چه طور با مرتضا کیوان آشنا شدید؟

> با مرتضا بر حسب تصادف آشنا شدم، یعنی در جمعی از دوستان که جایی جمع می‌شدیم و برای هم شعر و قصه می‌خواندیم با او آشنا شدم و این آشنایی همان طور از روز اول، انگار که صدسال بود ما هم دیگر را می‌شناختیم ادامه پیدا کرد، من از او بسیار چیزها آموختم.

☞ وارتان چه طور؟ شما شعر مشهوری دارید « وارتان سخن نگفت » ...

> بله، با وارتان ... به طور اتفاقی در زندان موقت آشنا شدم. که آثار کندن پوست، روی صورتش بود. محکوم شده بود به حبس، اما دوباره یک بابای دیگر لوش داد و پای او را هم تو پرونده‌ی دیگری کشیدند وسط و دوباره او را زیر شکنجه بردند که این دفعه از بین رفت. فقط یک بار تو زندان موقت دیدمش اما مقاومتش یک حماسه بود. از احدی اسم نبرد و زیر شکنجه مُرد.

☞ در واقع پس در شعری که برای وارتان گفته‌اید او سمبلی از گروهی کثیر از مبارزان است که در زندان بر سر آن چه باید ایستاد و مقاومت کرد، ایستاده گی و پای مردی کرده‌اند. نکته‌ی جالبی که در طول آشنایی با شما نظرم را جلب کرده این است که هر موقع با شما راجع به شعر صحبتی داشته‌ام پای سیاست به میان آمده. آیا شعر از سیاست جدانشدنی است؟

> اسمش را سیاست نگذاریم، برای این که سیاست آن قدر کثیف است که حتا اگر غبارش به دامن شعر بنشیند آن را آلوده می‌کند. این‌ها شعر سیاسی نیست

شعر اجتماعی است و در ستایش انسان. چون سیاست در ذاتش جز رذالت و پدرسوخته‌گی و فریب و دروغ و چاخان و تبلیغات و این حرف‌ها چیزی نیست.

که پس، این در واقع انسان و اجتماع است که شعر شما با آن آغاز شده؟ در سال ۱۳۳۲ که برای بار دوم به زندان افتادید علتش چاپ کتاب آهن‌ها و احساس بود یا ...

> نه، بر سر روزنامه‌ی آتشبار بود. من سردبیر روزنامه‌ی آتشبار بودم که روزنامه‌ی ضدسلطنتی بود و یک دوره‌ی آن هم ضمیمه‌ی پرونده.

که چندسال محکومیت گرفتید؟

> محکومیت نگرفتم مرا به استناد ماده‌ی پنج حکومت نظامی دستگیر کردند که می‌گوید: در زمان حکومت نظامی، دولت هرکسی را بخواهد می‌تواند بدون اعلام اتهامش بازداشت کند، چون در حکومت غیرنظامی هرکسی را دستگیر می‌کنند باید ظرف ۲۴ ساعت علت بازداشتش را به او بگویند. درست هم یادم نیست که یک سال نگاه‌ام داشتند یا ۱۳ ماه.

که در این دوران زندان شعری هم نوشتید؟

> خیلی از شعرهای هوای تازه محصول زندان است. مثلاً همین شعر در این جا چار زندانست آن شبانه‌ها و شعری که زنده‌گی ست از همان شعرهای زندان است.

که در زندان چه احساسی داشتید که از یک‌سو دورویی و رذالت رهبری را می‌دیدید و از سوی دیگر مقاومت افرادی را که به خاطر آرمان‌خواهی خودشان به این حزب پیوسته بودند و آن‌جور از خودگذشته‌گی نشان می‌دادند؟

> وارتان سالانیاں پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گرفتار شد، همراه مبارز دیگری - کوچک شوشتری - زیر شکنجهی ددمنشانه‌یی به قتل رسیدند و به سبب آن که بازجویان جای سالمی در بدن آنها باقی نگذاشته بودند، برای ایزگم کردن، جنازه‌ی هر دو را به رودخانه‌ی جاجرود افکندند. وارتان یکبار شکنجه‌یی جهنمی را تحمل کرد و به چند سال زندان محکوم شد. متها بار دیگر یکی از افراد حزب توده در پرونده‌ی خود او را شریک جرم خود قلمداد کرد و دوباره برای بازجویی دوم در زندان موقت دیدم که در صورتش داغ‌های شیاروار پوست‌کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی بازجویی‌های مجدد بود که وارتان در پاسخ سوآل‌های بازجویان از لب وانکرد و حتا زیر شکنجه‌هایی چون کشیدن ناخن انگشت‌ها و ساعات متمادی تحمل دستبند قپانی و شکستن استخوان‌های دست و پای خودش حتا ناله‌یی نکرد.

شعر، نخست مرگ نازلی نام گرفت تا از سد سانسور بگذرد. این عنوان، شعر را به تمامی وارتان‌ها تعمیم داد و از صورت حماسه‌ی یک مبارز به خصوص در آورد.

... گفتم که زنده گی سراسر درس و تجربه است. خود این برای من یک درس بود در زمره‌ی درس‌هایی که آدم هر روز از زنده گی می‌گیرد، که چه‌طور این‌ها واقعاً مثل شعله، رو ایمان خودشان می‌سوزند و خاکستر می‌شوند ولی تعقل‌شان را نمی‌گذارند وسط. این که قرار است هرچه کمیته‌ی مرکزی گفت درست باشد که حرف نشد. تو کمیته‌ی مرکزی هم یک مشت آدم هست مثل من و تو. ممکن است باشعورتر باشد ممکن است بی‌شعورتر. اصلاً عضو کمیته مرکزی از کجا که یک شاید نباشد؟ بین عزیزم، شیادی که مچش باز شود و لو برود شاید نیست، احمقی است که خودش را خیلی زرننگ خیال کرده. شاید واقعی کسی است که جلو چشمت جوری جیبت را ببرد که خودت حالت نشود، جوری تو سرت بزند که خیال کنی دارد نازت را می‌کشد، یک عمر چنان ازت خرچمالی بگیرد که تصور کنی تو آقای او نوکر. به فلان عضو

کمیته مرکزی چه طور می شود اعتماد کرد؟ از این طریق که عوض داشتن شناخت از او، تو را وادارد که به اش ایمان داشته باشی. اصلاً به طور معمول، کمیته‌ی مرکزی یک حزب به دلیل خصلتش محل پرورش این جور جانور-هاست. و آدم این را از یک طرف می بیند و آن شور و از خود گذشته گی ها و ایمان و سرسپرده گی ها را از طرف دیگر. این ها تجربه است و باید تجربه را به دیگران انتقال داد و همین خودش خیلی خوب است. هر تجربه‌ی تلخی نتیجه اش مثبت است.

بعد از آهن ها و احساس که مال سال ۱۳۳۲ بود یک وقفه‌ی چهار ساله در انتشار کتاب های تان هست و هوای تازه به نظر می آید با عنوانش می خواهد از آغاز یک فصل نوین خبر بدهد. آیا واقعاً خواسته اید دوره‌ی را ببینید و دوره‌ی را بکشایید؟

> از نظر خودم، نه. برای این که قبل از آن مثل این که...

نه. در سال ۱۳۳۰ قطع نامه است و در ۱۳۳۲ آهن ها و احساس و بعد در ۱۳۳۶ هوای تازه منتشر می شود.

> بله، من فکر می کنم قطع نامه محصول یک چیز دیگری است که پس از چاپ اول، در آخر کتاب شرحش را داده ام. آهن ها و احساس در واقع مجموعه‌ی شعرهایی است که در روزنامه های حزب توده چاپ شده بود. شاید اگر تشویق کیوان نبود علاقه‌ی زیادی به چاپ آنها نداشتم. در همان زمان هم آنها را شعرهای موفق‌تری ارزیابی نمی کردم. بیش تر تمرینی بود. اما در به سوی آینده و مصلحت دو تا سه تا شعر به عقیده‌ی خودم متفاوت چاپ شده بود که متأسفانه آنها را گیر نیاوردم و از دست رفته. مگر این که جایی دوره‌ی روزنامه‌ی به سوی آینده را پیدا کنیم ورق بزنیم ببینیم که...

که با اسم مستعار بود یا ...

> بله، با اسم مستعار. صبح.

که ... به نظر می‌آید که شما با چاپ کتاب‌های ۲۳ و قطع‌نامه و آهن‌ها و احساس وارد عرصه‌ی یک مبارزه‌ی اجتماعی شدید و آزمون‌هایی هم داشتید ولی از این به بعد وارد یک مرحله‌ی درون‌گرایی می‌شوید و می‌خواهید دنیای درون را نیز به تصویر بکشید، این احساس‌ها البته از نوع احساس‌های ۲۳ و قطع‌نامه و آهن‌ها و احساس‌ها نیست. آیا این درک درستی است؟

> نه، پاشایی در مقدمه‌یی که پس از گذشت ۳۰ سال از چاپ اول قطع‌نامه، برچاپ دوم نوشت می‌گوید: همه‌ی شعرهای دیگر هم ادامه‌ی همین قطع‌نامه است. یعنی آن تو و ما و شما و دیگران و دیگرتران همان‌هایی است که در تمام شعرهای بعدی ادامه پیدا می‌کند. گیرم چون من در کار خودم هم همیشه با چشم انتقادی نگاه می‌کرده‌ام شاید طبیعی بوده که کیفیت کار در طول زمان بهتر شده باشد. مسأله این است. وگرنه چرا آهنگ‌های فراموش‌شده توی این کتاب‌شناسی نیست؟ چون من اصلاً آن را از پنجره انداخته‌ام بیرون. یعنی من فقط از [شعر | ۲۳] به بعد شکل گرفته‌ام.

که یعنی منهای آهنگ‌های فراموش شده، تداوم خاصی در تمام مجموعه‌های شعرتان وجود دارد. در مورد اشعار شما مقداری فعالیت‌های توضیحی شده، کوششی در جهت گشودن ابعاد گوناگون، از جمله کارهایی که آقای پاشایی کرد، یا حقوقی یا پورنامداریان در مورد این کارها چه فکر می‌کنید؟

> کار آقای پورنامداریان خیلی کارنجیبانه‌یی است، خیلی، چه جور بگویم؟ بی‌غرض و بی‌ادعا. متها مترهایی که برای سنجیدن این شعر (که هنوز بدیعش معلوم نیست، هرچند روی عروضش مثلاً آقای دکتر کدکنی کار کرده و انصافاً

به عقیده‌ی من خوب کار کرده، در موسیقی شعر آن هم چاپ اخیرش نه چاپ قبلی و به جاهایی هم رسانده مسأله‌ی موسیقی در شعر سپید را (خیلی نکات پوشیده و پنهان را روشن کرده، که مثلاً موسیقی این شعر بدون وزن عروضی اصلاً از کجا تولید می‌شود. در متر و معیارهایی که آقای حقوقی و آقای پورنامداریان برای بررسی این شعرها به کار برده‌اند جای حرف هست. البته آقای پورنامداریان در آخر کتابش تا حدود بسیار زیادی به یک نقد سالم رسیده. ولی در مورد کار آقای حقوقی خودش گفت: «آنچه در این کتاب شعر زمان ما آمده همان مقاله‌هایی است که سی سال پیش در جنگ اصفهان نوشته بودم. همان را برداشته‌اند چاپ کرده‌اند، در حالی که من حالا آن نظریات را ندارم.»

شعر امروز را باید با معیارهای خودش سنجید. وقتی با معیارهای شعر کهن بسنجیم مثل این می‌شود که بگوییم آفا دو کیلومتر جو بده، یا دو سیر و نیم لباس بده، یا نمی‌دانم یک لیتر برنج. این کار یعنی استفاده از معیارهای دیگر، برای سنجش چیزی که معیارهای خودش را می‌طلبد. این است که می‌گویم در موسیقی شعر آقای شفیع کدکنی خیلی به کشف و شناخت این معیارها نزدیک شده، گرچه ما هنوز در جریان تجربه‌اش هستیم. هنوز کار به جایی نرسیده که بشود یک نقد و بررسی کامل روی آن انجام داد. یعنی هنوز در جایی قرار نگرفته که دورنمای کاملی ازش زیر چشم داشته باشیم، هنوز ما وسط میدانیم. یا روی صحنه‌ایم و نمی‌توانیم قضاوت نهایی بکنیم. باید دور شد و به صورت تماشاچی درآمد تا توانست یک صحنه‌ی بازی تئاتری را نقد کرد....»

۱۷. > آن‌چه در کتاب‌ها خوانده‌ام، حتا دو جمله‌ی کوتاه «سار از درخت پرید» و «آش سرد شد» که هم از اولین روزهای کودکی در ذهن کودنم به نوعی «کار از کار گذشت» تعبیر می‌شد و روح مرا از یاسی مستاصل‌کننده می‌انباشت....

محیطی که در آن رشد کرده‌ام: شبانه‌روزی نکبت باری در شهر